

لحظات کوچک خوشبختی

نوشته: کاترین مورفی / ترجمه: ساقی کریمی

سالمندان بروم و دلم می‌خواهد برای آخرین بار شهر را خوب ببینم.» در آینه به چشمانش نگاه کردم. قطرات اشک در آن می‌درخشید: «من خانواده‌ای ندارم و بیمارم. شاید هم زیاد زنده نمانم. شاید امشب آخرین فرصت من باشد. تو این کار را برایم می‌کنی پسر؟» بدون اینکه حرفی بزنم به سمت خیابان‌های مرکزی شهر رفتم. پیرزن با شوق به خیابان‌ها و ساختمان‌ها نگاه می‌کرد. گهگاه از من می‌خواست که آهسته‌تر برانم. آن شب، او مکانی را که در آن به عنوان مسئول آسانسور کار می‌کرد، نشانم داد. در یک خیابان از من خواست که سرعت‌ام را کم کنم و خانه‌ای را که روزی با شوهرش زندگی‌شان را در آنجا آغاز کرده بودند، ببینم.

به پیرزن نگاه کردم. لیخندی بر لب داشت و غرق در خاطرات خوش گذشته‌اش بود. ما آن شب، ساعت‌ها در شهر به دنبال رد پای گذشته او رفتیم و بالاخره او از من خواست که توقف کنم.

ستاره‌ها کم‌کم ناپدید می‌شدند و خورشید در حال طلوع بود. ما هر دو در سکوت به آسمان نگاه می‌کردیم که کم‌کم روشن می‌شد. پیرزن گفت: «من خسته‌ام، بهتر است برویم پسر.»

مقصد او یک خانه در محله خلوت شهر که ساختمانی شبیه بیمارستان داشت، بود. به آنجا که رسیدیم، دو پرستار به کمک‌ام آمدند و پیرزن را بر ویلچر سوار کردند. من هم کیف‌اش را به دست‌اش دادم. گفت: «چقدر باید کرایه پرداخت کنم؟»

گفتم: «هیچ» و بی‌اختیار زانو زدم و او را در آغوش گرفتم. او مرا محکم در بازوانش نگه داشت و گفت: «تو به یک پیرزن تنها، لحظات خوشی را هدیه دادی. از تو متشکرم.»

نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم. تنها دستانش را فشردم و پرستاران او را با خود بردند. در پشت سر او بسته شد. صدای بسته شدن در، گویی مانند پایان یک زندگی بود. به سمت ماشین برگشتم و ساعت‌ها در شهر بی‌هدف راندم. به جملات آخر پیرزن فکر می‌کردم. آیا من به او لحظات خوشی را هدیه داده بودم یا او اثری عمیق بر من نهاده بود؟ به من یاد داده بود که زندگی همین لحظه‌های زیبا و کوتاهی است که ممکن است اتفاقات مهمی را بسازند. اتفاقاتی که شاید در نظر دیگران بی‌اهمیت باشند اما خود زندگی‌اند. او به من یاد داد که مهم نیست چه گفتید و چه کردید، مهم این است که چه احساسات خوبی را به دیگران هدیه دادید و این لحظه‌ها را کسی هرگز فراموش نخواهد کرد. □



سال‌ها قبل در یک آژانس مسافری کار می‌کردم و زندگی‌م از این راه تأمین می‌شد. شیفت کاری من معمولاً از نیمه شب شروع می‌شد. من مسافران مختلفی داشتم. کارگرانی که در شیفت شب کار می‌کردند و یا آنهایی که از میهمانی شبانه بازمی‌گشتند. وقتی آنها در صندلی عقب ماشین می‌نشستند، با من شروع به صحبت می‌کردند. آنها خیلی زود به من اعتماد می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که شاید خصوصی‌ترین رازهای زندگی‌شان بود. گویی آن صندلی حکم یک مکان مخصوص اقرار به گناهان را داشت. از آن دوران داستان‌های زیادی به خاطر دارم. اما دیدار با یک پیرزن در یک نیمه شب ماه آگوست، تأثیر عمیقی بر من گذاشت که هرگز آن را از یاد نخواهم برد.

ساعت ۲ شب بود که به مقصد رسیدم. ساختمان تاریک بود و تنها یک چراغ کم‌نور در طبقه اول نشان می‌داد که مسافر مورد نظر آنجاست. کمی منتظر ماندم و بوق زدم اما خبری نشد. از ماشین بیرون آمدم و زنگ خانه را به صدا درآوردم.

«فقط یک دقیقه، همین الان می‌آیم.»

صدای نازک یک زن مسن بود و بعد از زمان کوتاهی در باز شد. زنی کوچک‌اندام که به شیوه فیلم‌های دهه چهل میلادی، لباس پوشیده بود در آستانه در نمایان شد. پیراهن ساده‌ای به تن داشت و کلاه‌اش با یک تور که روی صورت‌اش را می‌پوشاند، مزین شده بود. به آپارتمان نگاه می‌کردم، به نظر می‌رسید که سال‌هاست کسی در آن زندگی نکرده است. روی همه مبل‌ها، ملافه سفیدی کشیده شده بود.

«ممکن است کیف مرا تا ماشین حمل کنید؟»

کیف را برداشتم و داخل ماشین گذاشتم. در کیف محکم نبود. خواستم آن را محکم ببندم که دیدم پر از آلبوم‌ها و عکس‌های قدیمی است. بعد از آن برگشتم تا به پیرزن کمک کنم تا سوار ماشین شود. او بازوی مرا گرفت و آهسته به سمت ماشین آمد و گفت: «پسر از تو متشکرم.» خندیدم: «نه نه، شما مرا یاد مادرم می‌اندازید. دلم می‌خواهد کمک‌تان کنم.»

داخل ماشین که نشستم، پیرزن آدرسی را به من داد و گفت: «دلم می‌خواهد مرکز شهر را ببینم. می‌توانی مرا به آنجا ببری؟» با تعجب گفتم: «اما ما می‌توانیم از راه کوتاه‌تری به جایی که شما می‌خواهید برویم.» پیرزن گفت: «خواهش می‌کنم پسر، من عجله‌ای ندارم. من باید به سرای